

روش‌شناسی مارکس و نقدهای وارد بر آن

چکیده

فاطمه کاظمی آرانی *

پژوهش حاضر به دنبال آن است که روش‌شناسی مارکس را مورد بررسی و نقد قرار دهد. از آنجا که بین روش‌شناسی و معرفت‌شناسی رابطه نزدیکی است و بدون فهم مبانی معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی، امکان فهم مبانی روش‌شناختی وجود ندارد؛ بنابراین، ابتدا مبانی معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی مارکس بیان می‌شود که در این زمینه، مشخص شد که مارکس تحت تأثیر دو دیدگاه دیالکتیک هگل و ماتریالیسم فوئر باخ بوده است، علاوه بر اینکه نقدهایی نیز به آن داشته است. در ادامه، با تحلیل و بررسی روش‌شناسی مارکس مشخص شد که قسمتی از افکار وی، پوزیتیویستی و قسمت دیگر آن، رئالیسم انتقادی است. در پایان هم نقدهایی به آنها وارد شد.

واژه‌های کلیدی: مارکس، روش‌شناسی، معرفت‌شناسی، هستی‌شناسی، پوزیتیویستی، رئالیستی انتقادی، ماتریالیست دیالکتیک.

مقدمه

هر معرفتی از روش مناسب خود بهره می‌گیرد. موضوع‌های طبیعی، انسانی و متافیزیکی، روش‌های یکسانی ندارد. دانش‌هایی که مقاصد و اهداف عملی را دنبال می‌کنند، روش‌هایی غیر از روش دانش‌هایی دارند که می‌خواهند به حقیقت و یقین برسند. برخی از روش‌ها، تجربیدی و ذهنی است و بعضی دیگر حسی و تجربی و برخی مهارتی و عملی می‌باشد. بعضی از روش‌ها نیز با ریاضت و سلوک رفتاری و اخلاقی همراه است. هر روش، نوع خاصی از معرفت را به دنبال می‌آورد و هر معرفتی از هر روشی به دست نمی‌آید؛ بنابراین، روش نیز از جمله اموری است که در تعیین‌های معرفت مؤثر است. روش‌شناسی همان گونه که از موضوع خود تأثیر می‌پذیرد، از عوامل دیگری که در شکل‌گیری معرفت مؤثر است، مانند عالم، هدف و نیز زمینه‌های احساسی و به خصوص معرفتی تأثیر می‌گیرد. روش‌شناسی با در نظر گرفتن مبانی فلسفی، هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی و بر اساس یا به تناسب نظریه‌هایی که در دامنه یک علم پذیرفته شده است، روش خاصی را شناسایی یا توصیه می‌کند؛ بنابراین، این پژوهش به دنبال آن است که با فهم مبانی فلسفی، هستی‌شناختی، معرفت‌شناختی و انسان‌شناختی نظریه‌های مارکس به فهم روش او در کسب شناخت جهان و واقعیت اجتماعی برسد. به همین دلیل، در ابتدا سیر تحول و اندیشه مارکس را از جوانی تا پیری بررسی کرده تا ابعاد هستی‌شناختی و معرفت‌شناختی اندیشه او مشخص شود و سپس با توجه به این ابعاد، بعد روش‌شناسی را بیان کرده و در پایان به نتیجه‌گیری و نقد آن می‌پردازیم.



سیر تحول اندیشه مارکس (دیدگاه هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی و انسان‌شناسی)

تناقض‌گویی‌های زیادی در اندیشه مارکس وجود دارد که برخی این جهت را به خاطر خامی و نپختگی او در دوره‌های مختلف زندگی می‌دانند و برخی دیگر، این اختلاف را به حساب شخصیت دوگانه او می‌گذارند و مدعی هستند که او از طرفی، یک فیلسوف، ایدئولوگ و صاحب مکتب بود و طبیعتاً ایجاب می‌کرد که فردی جزمی باشد و اصولی را قطعی و خدشه‌ناپذیر تلقی کند و حتی با زور واقعیت‌ها را با پیش‌اندیشیده‌های خود تطبیق دهد و از طرف دیگر، شخصیت و روح علمی داشت. روح علمی وی ایجاب می‌کرد که همواره تسلیم واقعیت‌ها باشد و به هیچ اصل علمی پای‌بند نباشد. برخی دیگر، میان مارکس



و مارکسیسم تفکیک می‌کنند و مدعی هستند که مارکس و اندیشه مارکس یک مرحله از مارکسیسم است. مارکسیسم در جوهر خود مکتبی در حال تکامل است؛ پس اشکالی ندارد که مارکسیسم، مارکس را پشت سر گذاشته است. به طور کلی، ریشه‌های تاریخی افکار مارکس را باید در چارچوب فکری ایده‌آلیسم آلمانی، سوسیالیسم فرانسوی یا تخیلی و نظریه اقتصادی انگلیسی جستجو کرد؛ به بیان دیگر، کارل مارکس در ابتدا عمیقاً تحت تأثیر دیالکتیک هگل، افکار فوئر باخ، اسمیت و کانت قرار گرفته، سپس بر اساس نقد تحلیلی این مکاتب، تئوری خود را پایه‌ریزی کرده است. به دلیل اینکه هگل، کانت و فوئر باخ بر مارکس تأثیرهای متفاوتی داشتند، لازم است که ابتدا به فلسفه سیاسی این سه متفکر و سپس به اندیشه مارکس بپردازیم.

تأثیر هگل بر مارکس

فکر هگل دو قسمت داشت: بخش اول، بعد دیالکتیک (بعد روش‌شناسانه) و بخش دوم، تاریخی بودن (نقش انسان در تاریخ‌سازی). هگل در فلسفه خود می‌کوشید که کل هستی را همچون مجموعه‌ای مرتبط و منتظم فهم کند. قبل از هگل، کانت استدلال کرده بود که انسان تنها می‌تواند نسبت به جهان منتهای نموده‌ها شناخت پیدا کند و اگر بکوشد که برای فهم نامتناهی و حقیقت غایی از این حوزه فراتر برود، دچار تناقض‌های حل‌نشده می‌شود. هگل استدلال می‌کرد که پیدایش چنین تناقض‌هایی در سطح فهم غیر دیالکتیکی اجتناب‌ناپذیر است. در این گونه فهم، مقوله‌های ثابت و ایستا به عنوان مقدمه‌های پذیرفته شده، تجزیه و تحلیل و دسته‌بندی می‌شوند؛ اما تفکر، به عنوان فعالیت عقل، اجزای چنین تحلیلی را هم مرتبط و هم متعارض می‌یابد و به وسیله نفی و تلفیق و با شیوه‌های دیالکتیکی بر اساس مقوله‌های متغیر و سیالی که دائماً خود را تصحیح می‌کنند، از آن تناقض‌ها در می‌گذرد و به سوی وحدت و فهم نامتناهی یا مثال و کل حقیقت پیش می‌رود. به نظر هگل، مقوله‌های ذهن و سیستم‌های فلسفی و نگرش‌های ذهنی و اشکال زندگی و جامعه در ضدیت، منازعه و تقابل با یکدیگر کامل‌تر می‌شوند و به پیش می‌روند و به سوی وحدت و فهم نامتناهی یا مثال و کل حقیقت به پیش می‌روند (دیدگاه دیالکتیک) (پلانتر، ۱۳۷۱، ص ۸-۹). به اعتقاد هگل، دیالکتیک، روح شناخت علمی و اصل تمامی حرکت، زندگی و همه آن چیزی است که در واقعیت رخ می‌دهد. به باور هگل، منتهای نه تنها از بیرون محدود است؛ بلکه به

واسطه سرشت خودش، خود را نفی می‌کند و به ضد خودش تبدیل می‌شود. همه چیز جاری است، همه چیز تغییر می‌کند و همه چیز گذرا و فانی است. دیالکتیک، آن نیروی مقاومت‌ناپذیری است که هیچ چیز در برابر آن، تاب ایستادگی و مقاومت را ندارد (کارل مارکس و دیگران، ۱۳۷۹، ص ۲۰۱-۲۰۸).

اگر چه مارکس در منطق دیالکتیک با هگل شباهت دارد؛ ولی تفاوت‌هایی نیز میان آنها وجود دارد. هگل بر دیالکتیک ایده‌ها اشاره می‌کند؛ ولی مارکس بر دیالکتیک مادی تأکید دارد، زیرا مارکس دیالکتیک را از حوزه فلسفه بیرون کشیده و به حوزه علوم اجتماعی و دنیای مادی آورده است (رایت میلرز، ۱۳۸۱، ص ۲۳۴). بعد از مرگ هگل، بازاندیشی میراث او در دو جهت متضاد انجام می‌شود و دو اردوگاه فلسفی و سیاسی متخاصم مقابل هم قرار می‌گیرند؛ در یک سو، هگلیان کهن کیش که به ایده آشتی دین و فلسفه دل‌بسته بودند و در سوی دیگر، هگلیان جوان که به بحث انتقادی دربارهٔ دین پرداخته‌اند. اینها معتقد بودند که دیالکتیک هگل به جای آنکه در تفسیر تاریخ درجا بزند، باید به آینده نظر بدوزد و به فهم جهان بسنده نکند و به ابزار نقد فعال تبدیل شود و این نقد به عمل تبدیل شود.

در بین گرایش‌های گوناگون که در بین هگلیان جوان پدید آمد، سه جریان عمده را می‌توان باز شناخت: ۱. گروهی از هگلیان جوان به نقد دین و الهیات پرداختند و از فلسفه هگل تفسیرهای دین ستیزانه ارائه کردند؛ ۲. گروهی از آنان می‌خواستند دولتی ایجاد کنند که در آن تمایزهای طبقاتی و صنفی جایی نداشته باشد و همه از خدمات عمومی بهره‌مند شوند و آزادی بیان و مالکیت را تضمین کند؛ ۳. گروه سوم بر آن بود که فلسفه را با زندگی واقعی آشتی دهد. این نقد را نباید به قلمروی دین و سیاست محدود کرد؛ بلکه باید آن را به پهنهٔ جامعه کشاند. مارکس از این سه گرایش عمده در میان هگلیان جوان تأثیر پذیرفت (انتخابی، ۱۳۸۳، ص ۲۷-۳۷).

مارکس به این نتیجه رسید که بنیاد از خودبیگانگی انسان را نه در بازنمایی‌های دینی، بلکه بر روی زمین خاکی و در زندگی واقعی باید جست و از همین رو، به نقد سیاست و جامعه پرداخت. به عقیده مارکس، دگرگون کردن جهان بر خلاف باور هگلیان جوان، کار روح، گوهر، خودآگاهی و یا حتی نقد نیست؛ بلکه عامل دگرگونی جهان، کار و کنش انسان واقعی است که در پیکار با طبیعت است. این کنش به دو گونه می‌باشد: یکی، کنش انسان‌ها بر روی طبیعت است که جنبه‌های گوناگون آن را علوم طبیعی بررسی می‌کند و



دیگری، کنش میان خود انسان‌ها در فرایند کار بر روی طبیعت است (همان، ص ۷-۸). مارکس نقد فلسفه هگلیان جوان را پشت سر نهاد و به فلسفه کنش رسید. فلسفه نقد از بیرون به نظاره جهان می‌نشیند، کژی‌ها و کاستی‌های آن را در محکمه خرد محکوم می‌کند و از نابسامانی‌های آن فریاد شکوه سر می‌دهد، ولی از درگیری با واقعیت زمینی می‌پرهیزد؛ اما فلسفه کنش در مقابل بر این اصل استوار است که فلسفه در کار خود ویرانگر است؛ به عبارت دیگر، فلسفه کنش، تمایز میان تاریخ و تأمل انتقادی درباره تاریخ، فاصله میان کنش سوژه اجتماعی و آگاهی از این کنش را از بین می‌برد، سیر تاریخ به گمان مارکس، پیامد کنش متقابل بین آگاهی فلسفی و جهان تجربی محسوس است. سیر تحول مارکس با بیشتر هگلیان جوان تفاوت داشت؛ در حالی که هگلیان جوان آرام آرام از هگل به سوی فیخته باز می‌گشتند، مارکس که از کانت و فیخته آغاز کرده بود، با فرا گذشتن از هگل به ماتریالیسم رسید. مارکس توسط فوئر باخ، از پنداربافی هگلیان جوان فاصله گرفت و با شرایط زندگی طبقه‌های پایین، ساز و کارهای دولت و برخورد میان منافع گروه‌های گوناگون آشنا شد (همان، ۵۷-۵۹).

تأثیر فوئر باخ بر مارکس

مارکس ماتریالیست بودن و ضد مذهبی بودن را از فوئر باخ می‌گیرد و در هر دو به فوئر باخ نقد می‌زند. به عقیده فوئر باخ، وجود الهی چیزی نیست، مگر وجود انسان که از پیوندها و محدودیت‌های فردی آزاد شده و به شیئی تبدیل شده که فرد آن را می‌پرستد و چون به عنوان وجودی متمایز از خود به آن می‌نگرد، دین نخستین شکل خودآگاهی انسان است. انسان، نخست و پیش از آنکه ذات خود را در خود باز یابد، آن را به بیرون خود فرا می‌افکند. دین ذات انسان را از او می‌گیرد و در خدا متمرکز می‌کند. مارکس با الهام از فوئر باخ نوشت: «انسان دین را می‌سازد، دین انسان را نمی‌سازد». به عقیده مارکس، آدمی که در پهنه خیالی آسمانی در جستجوی وجود فوق انسانی بود، در واقعیت، بازتاب خود یا ظاهر فریب‌دهنده‌ای از خود را می‌یابد. ناپدید شدن جهان دیگر باید انسان را به برقراری حقیقت این جهانی و جستجوی واقعیت بر روی زمین وا دارد. کمبودهای واقعی این جهانی است که آدمی را به جستجوی خوشبختی پنداری در باورهای مسیحی می‌کشاند.

دومین دست‌یافته بزرگ فوئر باخ، در هم کوفتن قطعی فلسفه سنتی بود که با مهارتی

استادانه، اصول بنیادی برای نقد همه شکل‌های متافیزیک را پی ریخت. مارکس نیز آن را پذیرفت. فوئر باخ، اندیشه، آرمان و کل زندگی معنوی انسان را آفریده طبیعت دانست (همان، ص ۶۰-۶۱). او هگلیان جوان را از آسمان به زمین فرو کشیده و جهان هگل به برکت وی وارونه شد. مارکس از فوئر باخ، شیوه نقادی را آموخت و با کمک او این نکته را مطرح کرد که هگل به واقعیت و انسان کاری ندارد؛ بلکه صرفاً دل‌مشغول امری تجریدی، یعنی ایده ناب و ساده است. او ایده را به جای واقعیت و انسان مطرح می‌کند. از دیدگاه فوئر باخ، فلسفه دیگر نمی‌تواند از مفاهیم مطلق، خداوند، روح و ایده آغاز کند؛ بلکه باید از امر واقعی و محسوس شروع کند. رابطه صحیح اندیشه و هستی این است که هستی پدید می‌آید؛ ولی نه از اندیشه و اندیشه از هستی پدید می‌آید. مارکس از فوئر باخ آموخت که باید به اصول ماتریالیسم بازگشت و اعلام کرد که انسان اندیشه را می‌سازد و نه بالعکس (احمدی، ۱۳۷۹، ص ۲۱۴-۲۱۷).

البته مارکس زود دریافت که در مورد هستی انسان با او هم نظر نیست. راهی را که فلسفه فوئر باخ می‌گشود، باید مورد ارزیابی نقادانه قرار می‌گرفت؛ بنابراین، او نقد خود را در یازده نظریه بیان کرد که به طور خلاصه به شرح زیر است: فوئر باخ ماتریالیستی است که فقط اعتقاد دارد که اصل این امر محسوس و ابژه‌ها، ماده است، ولیکن در ماتریالیستی‌اش در قلمروی انسانی به اینجا نرسید که اصل را عمل و فعالیت حسی بداند و عمل انسانی را در شکل‌گیری و فهم جهان اصل گرفته است. در این باره فوئر باخ معتقد است که ذهن انسان جهان را تغییر می‌دهد و به بُعد آگاهی فعالیت انسان توجه دارد و بُعد عملی فعالیت انسان را در نظر نمی‌گیرد (محیط، ۱۳۸۲، ص ۳۰۴). مارکس معتقد است اینکه ما دو جهان واقعی و مذهبی داریم، یک واقعیت است و فوئر باخ بر این باور است که مذهب و ریشه آن به ذات انسان برمی‌گردد و منشأ ناتوانی انسان این است که تصویر آن را به آسمان می‌اندازد و آن را در دست امور مجرد می‌داند. اما مارکس معتقد است که آن تصویر آسمانی قابلیت انسانی است و خصوصیت خود ماست که درک ناخودآگاهی از خود داریم که به دیگری منتسب کردیم و در واقع، دنبال مبنای زمینی برای مذهب است (همان، ص ۳۱۰). فوئر باخ مذهب را محصول ذات انسان دانسته و معتقد است که انسان با دیگران هیچ ارتباط اجتماعی نمی‌تواند داشته باشد و موجود تنهایی است؛ اما مارکس انسان را دارای ماهیت تاریخی دانسته و چون تاریخ تغییر می‌کند، انسان نیز تغییر می‌کند؛ بنابراین، احساس مذهبی، محصول اجتماعی



است و تمام زندگی اجتماعی راه‌حل عقلانی خود را در عمل انسانی و در فهم این عمل می‌داند. دیدگاه ماتریالیست مارکس معطوف به جامعه انسانی است که با تأکید بر عوامل تاریخی و فرهنگی مؤثر بر تجربه شخصی بر این باور است که ماهیت و خصوصیت هر فرد باید بر اساس خصوصیت‌های جمع انسان‌ها توضیح داده شود. خصوصیت و ماهیت جمع انسان‌ها نیز از اعمال آنها استنتاج می‌شود که آنها نیز از شرایط نهادهایی که عمل می‌کنند و نیروهای تاریخی که به این نهادها شکل داده و آنها را تغییر می‌دهند، استنباط می‌شود. این استدلال، بیان این واقعیت است که طبیعت انسان، نه یک واقعیت بیولوژیک، بلکه واقعیت اجتماعی است (همان، ص ۳۱۴). مارکس معتقد است که فلسفه ماتریالیستی فوئر باخ، امکان تغییر جهان را نمی‌دهد. او کلید تغییر اجتماع را تغییر نگرش فرد و تعمیم احساس محبت و عطف در میان افراد می‌بیند. وی هیچ‌گاه شرایط اجتماعی انسان‌ها یا واقعیت تاریخی چگونگی بشر را در نظر نمی‌گیرد و معلوم نمی‌کند که چه برنامه‌های عملی در جهت بهبود آنها دارد. به نظر مارکس، کوشش فوئر باخ آگاه کردن مردم به واقعیت موجود است؛ در حالی که هدف کمونیست واقعی، تغییر نظم موجود است. اگر واقعیت موجود روابط طبیعی و یا به زبان فوئر باخ، روابط بنیادی میان انسان‌هاست؛ در آن صورت، تغییر انقلابی بدون آنها بی‌معناست (همان، ص ۳۱۵).

مارکس و انگلس، به دنبال بیان شیوه‌های تولید و مالکیت مختلف، جوهر برداشت ماتریالیستی از تاریخ و رابطه هستی اجتماعی با شعور اجتماعی را چنین بیان می‌کنند: «بنابراین، واقعیت این است که افراد معینی که با روش معین و به طور سازنده فعال هستند، در این رابطه سیاسی و اجتماعی وارد می‌شوند. ساخت اجتماعی و دولت پیوسته از بطن زندگی افراد معین شکل می‌گیرد. فوئر باخ انسان را به جای انسان واقعی و تاریخی قرار می‌دهد. او متوجه نیست که دنیای محسوس اطراف او، از روز ازل موجود نبوده و همیشه هم به همین حال نمانده است؛ بلکه محصول کار و کوشش انسان، جامعه و دولت است. این دنیا به راستی یک فرآورده تاریخی است که نتیجه فعالیت تسلسلی کاملی از انسان‌هاست که هر یک بر شانه نسل پیشین ایستاده و صنعت تولید و روابط تولیدی آن را تکامل می‌بخشد و نظام اجتماعی خود را هماهنگ با تغییر نیازها تغییر می‌دهد (همان، ص ۳۲۹). مارکس تمایز حیوان و انسان را در این واقعیت دانسته که نوع بشر قادر به ابزارهای زیست خود است؛ یعنی چپستی افراد، وابسته به شرایط تولیدی مادی انسان‌هاست. پس به طور کلی،

- فرضیه‌های اساسی در جامعه‌شناسی مارکسیستی به شرح زیر است:
۱. مهم‌ترین فرض این است که شرایط اقتصادی عامل تعیین‌کننده افکار، عقاید و خلاصه شعور اجتماعی است.
 ۲. اساس هر جامعه را شیوه تولید (اقتصاد) تشکیل می‌دهد و بر اساس این ساخت، روبنای حقوقی، سیاسی، اخلاقی، هنری و مذهبی که خود منطبق بر شکل‌های خاصی از شعور اجتماعی است، ظهور می‌کند.
 ۳. تضاد اجتماعی، یعنی تضاد میان نیروهای مولده و روابط اجتماعی، امری ذاتی است که خود منجر به پدید آمدن شکل جدیدی از روابط شده و در نهایت، تکامل اجتماعی را به دنبال دارد.
 ۴. برخورد دیالکتیکی میان ساخت اقتصادی و ساخت غیر اقتصادی موجب تکامل اجتماعی می‌شود.

روش‌شناسی مارکس

تفکر مارکس ابعاد مختلفی دارد. مارکس، اول فیلسوف بود و بعد اقتصادپژوه شد و روش خاصی را ابداع کرد که از لحاظ روش، شکل‌های متفاوتی دارد:

الف. دیدگاه پوزیتیویستی (غیر تاریخی) مارکس

مارکس کلیت نظریه مارکسیستی خودش را علمی پوزیتیویستی (غیر تاریخی) می‌داند. مارکس در میانه سده نوزدهم شاهد پیشرفت‌های شگرف علوم طبیعی بود؛ بنابراین، وسوسه علم و سرشت علمی دادن به دانش‌های انسانی به یکی از بن‌مایه‌های اصلی آفریده‌های فکرش تبدیل شد. یکی از دغدغه‌ها و دل‌مشغولی‌های همیشگی مارکس نشان دادن این نکته بود که نوشته‌ها و تحلیل‌های او، سرشتی علمی دارد و به دور از درون‌مایه ایدئولوژیکی و خیال‌پردازی فلسفی است. مارکس بر ضرورت به کرسی نشان دادن علم واقعی، تجربه، تجلی فعالیت عملی، روند تکامل عملی انسان‌ها و جایگزین نمودن شناخت واقعی به جای جمله‌های خالی درباره آگاهی تأکید می‌کند. او معتقد است به محض اینکه واقعیت پا به میدان می‌گذارد. فلسفه خود سامان‌یافته از میان می‌رود و به جای آن در بهترین حالت می‌توان ترکیبی از عام‌ترین نتایجی قرار داد که از بررسی تکامل تاریخی آدمیان به دست آمده است (انتخابی، ۱۳۸۳، ص ۱۸۶).



معرفت پوزیتیویستی بر این باور است که علم با بررسی پدیده‌های مشهود آغاز می‌شود و هر گزاره علمی که قابل فرو کاستن به بیان پدیده‌های کلی یا جزئی نباشد، بی‌معنا و فهم‌ناپذیر است. در مرحله شناخت علمی است که انسان به مشاهده پدیده‌ها و نمودها و کشف ارتباط میان آنها می‌پردازد، جستجوی علت را کنار می‌نهد و در پی کشف قوانین حاکم بر پدیده‌ها بر می‌آید، زیرا دعوی کشف علت‌ها و به ویژه علت‌های غایی، علم را به ورطه الهیات و متافیزیک می‌کشاند. شناخت علمی، نتیجه تجربه است و پدیده مورد بررسی با کنار گذاشتن ذات یا علت، توصیف می‌کند (همان، ص ۲۱۶-۲۱۷). مارکس معتقد است که علم تنها یک صورت دارد و قوانین، قوانین ابدی است و جهان انسانی، شبیه جهان طبیعی است؛ پس دانش خود را به عنوان دانش فلسفه معرفی کرد. وی فکر می‌کرد علمی که مدت‌هاست انسان در حوزه اجتماعیات به دنبال آن بوده، کشف کرده است. مارکس ادعا می‌کرد که دگرگونی مادی ساختار تولید اقتصادی جامعه را می‌توان با دقت علوم طبیعی توصیف کرد. او با توجه به نتایج کالبدشناسی تطبیقی نوشت: «همان طور که کالبدشناسی انسان، کلید فهم کالبدشناسی میمون است؛ اقتصاد بورژوازی هم کلید درک اقتصاد باستان است». مارکس با قیاس میان سامانندی جامعه و پیکر موجودهای زنده به این نتیجه می‌رسد که نقش اقتصاد در تحلیل جامعه، همان نقش کالبدشناسی در شناخت موجود زنده است (همان، ص ۱۹۳). یکی از دل‌بستگی‌های مارکس به علوم طبیعی این بود که به گمان وی این علوم، کارکردی انتقادی و رازگشا دارد و می‌توان از آنها همچون سلاحی کارآمد در مبارزه با شکل‌های گوناگون خرافه‌پرستی استفاده کرد (همان، ص ۱۹۸). وی در یافته‌های اقتصادی فلسفی با الهام از ماتریالیسم حس باور فوئر باخ، یگانگی دانش‌های طبیعی و انسانی را جستجو می‌کرد: «علوم طبیعی با پذیرش و اضافه موادی بر حجم آن افزوده شده و فعالیت سترگی را انجام داده است. با این وجود، فلسفه به همان اندازه از این علوم دور مانده که این علوم با فلسفه بیگانه است. نزدیکی موقتی آنان پندار و توهمی بیش نبود. تاریخ‌نگاری به گونه‌ای سطحی به علوم طبیعی توجه کرده است، در عوض علوم طبیعی به طور عملی و از راه صنعت در زندگی انسان‌ها مداخله کرده و آن را دگرگون ساخته و شرایط را برای راحتی آدمی فراهم آورده است، هر چند اثر بلاواسطه آن، افزایش خواری و زبونی آدمی بوده است. صنعت رابطه تاریخی واقعی با طبیعت و بنابراین، علوم طبیعی با انسان است. پس اگر صنعت به عنوان تجسم خارجی نیروهای ذاتی انسان درک شود؛

در واقع، به ذات انسانی طبیعت یا ذات طبیعت انسان نیز پی خواهیم برد. در نتیجه، علوم طبیعی به بنیادی برای علوم انسانی تبدیل خواهد شد. چنان که در حال حاضر، به بنیاد بالفعل زندگی انسان، هر چند به شکل بیگانه تبدیل شده است. پذیرش بنیادی برای زندگی و بنیادی‌گری برای علم، دروغی قدیمی است. تاریخ، خود بخش واقعی از تاریخ طبیعت است. روزی دانش‌های طبیعی، علم انسان را در بر خواهند گرفت؛ همان گونه که علم انسان، دانش‌های طبیعی را در خود جای خواهد داد؛ بدین ترتیب، علمی یگانه پدید خواهد آمد» (همان، ص ۲۰۰). مارکس در نوشته‌های اقتصادی خود، به ویژه در کتاب سرمایه، از آمار و روش‌های آماری بسیار بهره گرفته است. وقتی مارکس می‌گوید دگرگونی‌هایی که در ساختار تولید مادی جامعه روی می‌دهد، می‌توان با دقت در علوم طبیعی تعیین کرد، به یقین پیشرفت‌های علم آمار را در نظر داشته است. مارکس، مانند کنت، به شناخت جامعه، بنیاد علمی می‌دهد، نظرورزی را بیهوده می‌شمرد و به شناخت علمی دل‌بسته است، چون وی حس و تجربه را آغاز شناخت می‌داند؛ اما آن را کافی ندانسته و مثل کنت شناخت جامعه را بدون توجه به تاریخ و شناخت تاریخ را بدون توجه به جامعه امکان‌ناپذیر می‌داند و در پی یافتن قوانین تکامل اجتماعی است؛ ولی این دو روش تفاوت قابل توجهی نیز دارد:

اول: کنت جستجوی ذات پدیده را تلاش گمراه‌آور می‌دانست؛ در حالی که به عقیده مارکس، تلاش ما برای دست یافتن به ذات پدیده‌ها و علت آنهاست.

دوم: مارکس سوژه‌شناسنده را بررسی می‌کند؛ در حالی که کنت معتقد بود که سوژه‌شناسنده را باید به حال خود گذاشت و به جای آن، در پی یافتن اصول و قواعدی بود که به وسیله آن بتوان به تدوین فرضیه‌های علمی و آزمون درستی و نادرستی آنها پرداخت.

سوم: مارکس بر اساس معرفت‌شناسی‌اش معتقد بود که علم و نقد، لازم و ملزوم یکدیگر است؛ اما کنت انباشت تدریجی داده‌ها و توافق همگانی درباره آنها را سرچشمه پیشرفت علم می‌داند.

چهارم: کنت علم را شکلی از فعالیت‌های ناب ذهن بشر می‌داند که در گذر زمان با کاربست روش‌های علمی و انباشت شناخت‌ها به تدریج از باورهای نادرست، اصلاح می‌شود؛ در صورتی که مارکس علم را شکلی از فعالیت‌های اجتماعی اندیشه می‌دانست و معتقد بود که علم با پیش‌داوری‌ها و پندارهای نادرست ترکیب شده است.

پنجم: در تفسیر کنت، تاریخ علم گسسته است؛ اما به نظر مارکس تاریخ علم، فرایندی



پیوسته است، هر چند پدیده جهش در شناخت علمی را انکار نمی‌کرد؛ پس مارکس از یک سو، به ستایش از این علوم و از سوی دیگر، به سطحی بودن اندیشه و سطحی‌نگری آنها نقد می‌زد (همان، ص ۲۱۸-۲۲۰).

ب. بعد غیر پوزیتیویستی یا بعد تاریخی نگاه مارکس

بعد کلی‌تر روش مارکس، بحث دیالکتیک او است. منظور از دیالکتیک، این است که هر پدیده‌ای به صورت جبری نفی و انکار خود را در درون خود می‌پرورد و پس از یک سلسله تغییرها، در نتیجه این تضاد درونی، آن پدیده علاوه بر یک تغییر شدید کیفی، به مرحله عالی‌تری که ترکیبی از دو مرحله قبل است، تکامل می‌یابد. بنیاد دیالکتیک مارکس، ماتریالیستی بود؛ یعنی به جای توجه به ایده و عقاید، شرایط عینی و مادی حیات اجتماعی مورد توجه قرار می‌گیرد. فرض اساسی مارکس در این باره چنین است که ذهن انسان‌ها، هستی آنها را تعیین نمی‌کند؛ بلکه بر عکس، هستی انسان‌هاست که ذهن، یعنی شعور اجتماعی آنان را تعیین می‌کند. بر خلاف ایده‌آلیست‌ها که نقطه شروع خود را ایده‌ها و افکار می‌دانند، مارکس شرایط عینی و مادی حیات اجتماعی را نقطه شروع به حساب می‌آورد. جنبه‌های مختلف تحلیل دیالکتیکی مارکس عبارت است از:

۱. در تحلیل دیالکتیکی، ارزش‌های اجتماعی از حقایق اجتماعی جدایی‌ناپذیر نیست. بیشتر جامعه‌شناسان معتقدند که اعتقادات و ارزش‌های آنها باید از حقیقتی که بررسی می‌کنند، جدا باشد. متفکران دیالکتیک معتقدند که نه تنها جدایی ارزش‌ها از دنیای اجتماعی غیر ممکن است، بلکه نامطلوب نیز می‌باشد؛ چرا که یک جامعه‌شناس غیر انسانی و خالی از احساس را به وجود می‌آورد که توانایی پاسخگویی به مسائل انسانی را ندارد. حقایق و ارزش‌ها حتماً به هم بافته شده‌اند و از این جهت، مطالعه پدیده اجتماعی با ارزش‌ها همراه است. همچنین برای مارکس غیر ممکن است که تحلیل بی‌طرفانه از دو طبقه سرمایه‌دار ارائه دهد. برای مثال، مارکس از سرمایه‌داران، مانند آدم‌های گرگ‌صفت که خون کارگران را می‌مکند، صحبت می‌کند و نسبت به کارگران بسیار حساس است. از نظر مارکس، تحقیق‌های علمی بدون بی‌طرفی در دنیای اجتماعی یک افسانه است (ریتزر، بی‌تا، ص ۴۴).

۲. دیالکتیک معتقد به تعامل میان کل و جزء است؛ یعنی نمی‌توان گفت که کل جزء را می‌سازد یا جزء کل را می‌سازد؛ بلکه کل و جزء، اثر متقابل دارند. مارکس به رابطه دیالکتیکی

بین فرد و جامعه معتقد است. او به این باور است که به همان اندازه که شرایط، انسان‌ها را ساخته است، انسان‌ها نیز شرایط، را ساخته‌اند؛ در واقع، انسان‌ها تاریخ‌ساز هستند. مرکز تفکر مارکس، ارتباط میان انسان‌ها و ساختارهای وسیعی است که ایجاد کرده‌اند. با وجود توجه به دیالکتیک به طور عام و به ویژه به روابط میان کنش‌گران و ساختارها، بیشتر به ساختارهای جامعه سرمایه‌داری توجه داشته و این امر، سبب انتقاد وی از سرمایه‌داری به وسیله تغییر انقلابی شده است (همان، ص ۴۸).

۳. این سازندگی متقابل جزء و کل، دلالت منطقی دیگری دارد و آن اینکه ممکن است جای سوژه و ابژه و یا حتی جای علت و نتیجه تغییر کند؛ چیزی هم علت دیگری و هم نتیجه آن است، پس نمی‌توان مرزی بین آن قائل شد. فاعل شناسا و موضوع شناسایی می‌تواند جا به جا شود. چنانچه از گفته‌های مارکس و انگلس بر می‌آید، از نظر آنها میان ساخت و بنا و ساخت زیر بنا رابطه‌ای متقابل وجود دارد؛ یعنی هر دو در یکدیگر تأثیر متقابل دارند. اگر چه نقش اصلی و نهایی را به زیر بنا داده‌اند.

۴. مارکس ارتباط میان جنبه‌های مختلف دنیای اجتماعی، روابط میان افراد، میان گروه‌های انسانی و میان خرده واحدها در سازمان‌ها را در دنیای معاصر، گذشته و آینده را بررسی می‌کند و این مسئله، دو تأثیر را در جامعه‌شناسی دیالکتیکی گذاشته است، به این معنا که جامعه‌شناسان دیالکتیک با ریشه‌های تاریخی دنیای معاصر نیز سر و کار دارند. در حقیقت، آنها دنیای جدید را به خاطر شکست و ضعفش مورد انتقاد قرار می‌دهند. او در نقدی که به بورژواها می‌زند، می‌گوید که به آنها ابعاد تاریخی توجه ندارند و اینکه هر واقعیتی از دل واقعیت دیگر درآمده و برای فهم هر چیز باید آن را در بستر تاریخی‌اش نگاه کرد. او معتقد است که حرکت عام و کلی تاریخ به سوی جامعه بی‌طبقه می‌باشد. وی انگاره جهان‌شمولی برای رشد فرایند تاریخ در هر جامعه را به طور خاص پیش‌بینی نمی‌کند و معتقد است که برای مطالعه تاریخ باید بازگشتی مستقیم به هر جامعه صورت گیرد و قوانین خاص هر جامعه را با روش مشاهده بدون واسطه، مستقیم و استقرائی مطالعه نمود و سپس قوانین خاص و ویژه را از پرتوی قوانین عام تاریخ تفسیر کرد. از این اصل چنین استنباط شده که ما قادر نیستیم تحول‌های کمی زمان حاضر را به یک دوره آینده تعمیم و تسری دهیم و نیز تحول‌های فعلی را به گذشته نسبت دهیم. ما باید دوره‌ای بیندیشیم، هر دوره‌ای نوع جدید از جامعه است؛ بنابراین، نه انسان و نه جامعه را نمی‌توان بر اساس شرایط دوره



قبلی درک و فهم کرد (رایت میلرز، ۱۳۸۱، ص ۹۳). در درتبهٔ دوّم، آنها به جهت آینده پدیده نیز توجه می‌کنند. این توجه به آینده، یکی از دلایل اصلی است که جامعه‌شناسی دیالکتیکی را به طور ذاتی سیاسی می‌کند و تصویری را نسبت به آینده جهان ایجاد می‌کند تا به تشویق فعالیت‌های عملی آینده پردازد. از نظر آنها، دستیابی به آینده پدیده به مطالعهٔ زمان حال نیاز دارد؛ اما این به آن معنا نیست که آینده، نتیجه حال است و دیدگاه جبری نیست که جهان را صرفاً جمعی از زمان حال و غیر قابل تغییر بداند. اساس طبیعت دیالکتیک، مقابله بر علیه جبرگرایی است؛ چرا که پدیده‌های اجتماعی دائماً در حال کنش و واکنش هستند و از یک مدل ساده جبری فراتر می‌رود. آینده ممکن است برخی عناصر معاصر را دارا باشد؛ اما حتمی نیست. مارکسیست‌ها امیدوارند که آینده در سوسیالیسم خلاصه شود؛ اما پرولتاریا نباید به طور منفعل منتظر ورود آن باشد. این عدم تمایل به تفکر جبرگرایانه عاملی است که مدل دیالکتیکی تز، آنتی تز و سنتز را رشد می‌دهد (ریترز، بی تا، ص ۴۵).

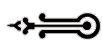
۵. نظریه‌پردازان دیالکتیکی، نگاه ربطی و فرایندی دارند؛ مجموع اشیاء که در سیستم قرار می‌گیرند، در ارتباط با یکدیگر فهم می‌شوند. برای مارکس، رابطه بین سرمایه‌دار و کارگر مهم است، نه تک تک آنها.

۶. از دیدگاه مارکس، اشیاء و سیستم‌ها به طور ذاتی به وسیله فرایندهای چندگانه متضاد، در حال برخورد هستند. اگر رابطه عوض شود، اجزاء نیز عوض می‌شود. علت تغییر اجزاء، تغییر فرایند است و همیشه بین اجزای یک سیستم درگیری و ستیز وجود دارد. مارکس در دیدگاه خود بیان می‌کند که ما در هر دوره از تاریخ، یک شیوه تولید و نظم طبقه‌ها را داریم و با تغییر شرایط تاریخی، شکل طبقه‌ها تغییر می‌کند. همیشه بین این طبقه‌ها جنگ و درگیری وجود دارد (در نظام سرمایه‌داری جنگ و درگیری بین طبقه‌های سرمایه‌دار و کارگر است).

۷. نظریه‌پردازان دیالکتیکی معتقدند که اشیاء همیشه به لحاظ درونی ناهمگون و متضاد هستند. در اثر تضاد و ناهمگونی درونی که داخل هر سیستم وجود دارد، خلاقیت به وجود می‌آید. از دیدگاه مارکس، تضاد و ناهمگونی که در شیوه تولید بین طبقه کارگر و سرمایه‌دار وجود دارد، سبب شکل‌گیری انقلاب می‌شود. از این اصل، این نکته استفاده می‌شود که هر شیء را می‌توان به مجموعه‌ای از سایر اشیاء که به گونه‌ای با هم ارتباط دارند، تقسیم کرد؛ یعنی هر کدام خرده فرهنگ و نیازی دارند که به این ترتیب، به هم متصل می‌شوند.

۸. از دیدگاه مارکس، همه چیز در حال تغییر و تحول است و تغییر، ویژگی تمام سیستم و تاریخ می‌باشد.

۹. دیالکتیک، نگاه انتقادی به موضوع خود دارد. مارکس متأثر از هگل نوشته که نقد، تحقق فلسفه است؛ گویا مقصود او، وابستگی اندیشه به عمل است که فراتر از گفته‌های هگل می‌رود. بحث روی پراکسیس انسانی است و منظور از پراکسیس هم نه کنش فردی و اخلاقی، بلکه کنش جمعی و عمل دگرگون‌کننده‌ای است که در اساس خود منش اجتماعی و تاریخی دارد. از دیدگاه مارکس، همین که جهان، فلسفی می‌گردد، فلسفه نیز جهانی می‌شود و تحقق آن، از میان رفتن آن می‌شود. فلسفه در یک امری انتقادی و عملی جلوه‌گر است. مارکس می‌خواست به نقادی، منش اصیل فلسفی ببخشد و در واقع، ثابت کند که فلسفه جدا از کنش نقادانه نیست. مارکس در رساله پایان‌نامه‌اش نوشت: «انتقاد صرفاً رد کردن و نپذیرفتن نیست؛ بلکه کنشی است که باید در قلمروی تاریخ جای گیرد و به کنش فعال انسانی تبدیل شود» (احمدی، ۱۳۷۹، ص ۱۸۹). مارکس تأکید داشت که هر علمی باید از حرکتهای ظاهری اشیاء عبور کرده و به علل واقعی نهفته در آنها نفوذ نماید. وی در استنباط خود از اقتصاد به عنوان هسته مرکزی هر نظریه علمی درباره جامعه صراحت داشته و نیز در نوشته‌های سالیان نخستین به بعد تصور متداول علم اقتصادی را که فقط کارش بررسی سیستم بازار (عرض - ظاهر) بود، بدون توجه به بنیاد اجتماعی (ذات) که بازار در آن پا گرفته بود، با روشنی تمام، مورد انتقاد قرار داده است. او می‌گوید: «تعیین کمیت ارزش به وسیله زمان زیر حرکت‌های ظاهری ارزش نسبی کالاها پنهان است». مارکس معتقد است که ذهن در کنش متقابل با واقعیت، آن را دگرگون می‌کند و از این دگرگونی تأثیر می‌پذیرد. مارکس به رابطه بین انسان و جهان بیرونی، رابطه سوژه و ایزه یا رابطه عین و ذهن اعتقاد دارد و این رابطه یا میانجی، عمل، تجربه یا فعالیت و کار سازنده انسان است. او معتقد است که ذهن انسان بسیار پیچیده می‌باشد که در هر فرد یا گروه اجتماعی بر اساس تجربه‌های قبلی، واکنشی متفاوت در برابر محسوس‌ها یا داده‌های جدید نشان می‌دهد. ذهن انسان، نه تنها از جهان بیرونی جدا نیست و نه تنها دائم در حال تغییر است؛ بلکه در جهت تغییر جهان بیرون نیز عمل می‌کند و واسطه یا میانجی این تغییر، همان فعالیت سازنده انسان است (محیط، ۱۳۸۲، ص ۳۱۶). مارکس در *گروندریسه* درباره روش اقتصاد سیاسی این گونه می‌نویسد: می‌توان با تحلیل گام به گام به مفاهیم پیش از پیش بسیط‌تر رسید؛ یعنی



از واقعیت ملموس و مشخص اندک اندک به مجردهای لطیف‌تر و سرانجام به بسیط‌ترین مفاهیم و مقوله‌ها دست یافت. اینجا حرکتی معکوس لازم است؛ یعنی باید از مفاهیم مجرد شروع کرد و بار دیگر به عناصر واقعی مشخص رسید. با این روش، به جای دریافتی کلی و آشفته از یک امر کلی، به مجموعه‌ای سرشار از تعیین‌ها و روابط پیچیده خواهیم رسید. مارکس همواره توجه داشت که مطالعه‌های اقتصادی باید وجه عینی دیالکتیک خود را با وجه ذهنی آن، یعنی تصوراتی مربوط به طبقه، حزب و انقلاب پیوند دهد. پس به طور کلی، از دیدگاه مارکس، بین محقق و متعلق آن رابطه وجود دارد. ابژه هم جزئی از سوژه است؛ محقق بیگانه از امر تحقیق نیست و اگر نباشد، نمی‌تواند آن را بفهمد. عالم را صرفاً مشاهده نمی‌کنیم؛ بلکه همراه با مشاهده در آن مداخله هم می‌کنیم. مشاهده نوعی دخل و تصرف در عالم است.

۱۰. مارکس معتقد به نیروهای علی و ضرورت‌های طبیعی و اجتماعی به صورت بالقوه در پدیده‌های جهان است که در صورت به وجود آمدن شرایط اعدادی و دیگر عوامل مؤثر، به فعلیت رسیده و به یک حادثه تبدیل می‌شود. از نظر مارکس، نابرابری بین طبقه‌های کارگر و سرمایه‌دار، سبب پیدایش انقلاب می‌شود، البته در صورتی که کارگران از موقعیت خود آگاهی پیدا کنند.

۱۱. مارکس علاوه بر نظریه‌پرداز دیالکتیکی، جوهرگرا و ساختارگرا هم است و نگاه ایدئولوژی به حقوق بشر ندارد. همین که معتقد است انسان دچار از خود بیگانگی، شیء‌گونگی و بت‌وارگی شده است، نشانگر این است که برای انسان یک جوهر و پیشینه‌ای قائل است، تاریخ را دارای یک فلسفه می‌داند و برای جامعه نیز یک اصالت قائل است که اینها همه روی روشش تأثیر دارد.

نتیجه‌گیری و نقد دیدگاه مارکس

تغییر و تحول‌های گوناگون و یا گاه متناقض‌گویی‌های زیادی در دیدگاه مارکس به چشم می‌خورد؛ ولی به طور کلی، بین ابعاد روش‌شناسی، معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی دیدگاه او، ارتباط متقابلی وجود دارد که نقدهایی بر هر کدام از اینها وارد است. در ابتدا به نقد ابعاد معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی او می‌پردازیم و سپس بعد روش‌شناسی‌اش را نقد خواهیم کرد.

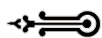
مارکس، نگاه ماتریالیستی به هستی، جهان و انسان دارد. دیدگاه ماتریالیستی او، از یک سلسله اصول ریشه گرفته که در ادامه به بررسی و نقد آن می‌پردازیم:

۱. **تقدم ماده بر روح:** منظور از ماده همان جسم است که موضوع پژوهش‌های زیستی، پزشکی و غیره است؛ اما روح و امور روحی، موضوع پژوهش‌های فلسفی و روان‌شناسی است و منظور اندیشه‌ها، ایمان‌ها، احساس‌ها، گرایش‌ها، نظریه‌ها و ایدئولوژی‌ها می‌باشد. منظور از تقدم ماده بر روح این است که ماده، اصالت داشته و عامل حرکت و جهش است. اگر ارزش‌های روانی، بر ارزش‌های مادی متکی نباشد، امکان ندارد که منشأ یا غایت حرکت اجتماعی گردد. نقطه مقابل آن، اصل فلسفی مبتنی بر اصالت روح می‌باشد که معتقد است نیروهای فکری، اعتقادی، ایمانی و غیره، عامل مستقلی برای حرکت‌های تاریخی است. حرکت‌های متعالی فردی و اجتماعی انسان، از این نیروها سرچشمه گرفته و تعالی خود را به دست می‌آورد.

۲. **تقدم نیازهای مادی بر نیازهای معنوی:** این دیدگاه معتقد است که نیازهای مادی بر نیازهای معنوی برتری دارد. نقطه مقابل آن، اصالت نیازهای معنوی است. بر اساس این دیدگاه، در جامعه‌های بدوی، نیازهای مادی بیش از نیازهای معنوی حکومت می‌کند؛ ولی هر اندازه جامعه متکامل‌تر شود، نیازهای معنوی، ارزش و تقدم بیشتری می‌یابد، به صورت هدف انسانی در می‌آید و نیازهای مادی را تحت تأثیر قرار داده و در حد وسیله پایین می‌آورد.

۳. **اصل تقدم کار بر اندیشه:** به این معنا که کار، کلید و معیار اندیشه است و جوهر انسان، کار تولیدی اوست. در نقطه مقابل آن، اصل فلسفی رئالیستی وجود دارد که به تأثیر متقابل کار و اندیشه و تقدم اندیشه بر کار قائل است. در این فلسفه، جوهر انسان، اندیشه است. انسان، وسیله کار است و مواد اطلاعاتی خود را از جهان بیرون به دست می‌آورد و تا ذهن از این مواد اولیه، غنی نشود، فرصت هیچ گونه فعالیت شناختی پیدا نمی‌کند. پس ذهن از گردآوری این مواد، متقابلاً بر روی تولیدهای کار به شکل‌های گوناگون تعمیم، انتزاع و استدلال می‌کند و زمینه شناخت صحیح را فراهم می‌آورد. شناخت صرفاً انعکاس ساده ماده عینی در ذهن نیست و پس از انعکاس ماده عینی در ذهن به وسیله یک سلسله اعمال ذهنی که ناشی از جوهر غیر مادی روح است، شناخت امکان‌پذیر می‌شود.

۴. **تقدم وجود اجتماعی انسان بر وجود فردی او:** نقطه مقابل آن، نظریه فطرت است. بر



اساس این دیدگاه، پایه و اساس شخصیت انسانی که مبنای تفکر او و گرایش‌های متعالی اوست، در متن خلقتش و با دست عوامل آفرینش نهاده شده است. درست است که انسان با شخصیتی ساخته و پرداخته به دنیا نمی‌آید؛ اما ارکان اصلی شخصیت خود را از آفرینش دارد، نه از اجتماع. مایه اصلی ابعاد انسانی انسان، اعم از اخلاقی، مذهبی، فلسفی و مانند اینها، صورت انسانیه و مبدأ فصل او، نفس ناطقه اوست که با عوامل خلقت تکوین می‌یابد. جامعه انسان را از نظر استعدادهای ذاتی یا پرورش می‌دهد و یا منع می‌نماید. انسان از نظر اصول اولیه فکر و اندیشه و از نظر اصول گرایش‌ها و جاذبه‌های معنوی و مادی، مانند هر موجود زنده دیگر است که ابتدا همه اصول به صورت بالقوه در او وجود دارد و سپس به دنبال یک سلسله حرکت‌های جوهری، این خصلت‌ها در او جوانه می‌زند و رشد می‌کند (مطهری، بی‌تا، ص ۷۸-۹۰). با توجه به مطالب بیان شده، دیدگاه مارکس که معتقد است اندیشه از هستی پدید آمده و این غریزه نوآوری و یا عقاید و ایمان‌های شورانگیز نیست که تحول‌های اجتماعی را به وجود می‌آورد؛ بلکه ضرورت اجتماعی اقتصادی است که میل به نوآوری، عقاید و ایمان‌های شورانگیز را می‌آفریند، به زیر سؤال رفته و نقض می‌شود.

نقد دیدگاه روشن‌شناسی مارکس

روشن‌شناسی مارکس، ابعاد مختلفی دارد؛ از یک جهت، روش او پوزیتیویستی (غیر تاریخی) و از جهت دیگر، غیر پوزیتیویستی (تاریخی) است. از آنجا که او جهان انسانی را شبیه جهان طبیعی می‌داند و در کتاب‌های خود از آمار و روش‌های آماری استفاده کرده، دارای جنبه‌های پوزیتیویستی است؛ ولی مارکس به دیالکتیک نیز توجه کرده که این جنبه غیر پوزیتیویستی روش او را نشان می‌دهد. او در دیالکتیک، شرایط عینی و مادی حیات اجتماعی را مورد توجه قرار داده است.

دیالکتیک مارکس ابعاد مختلفی دارد؛ توجه متقابل میان علت و معلول، توجه به ارزش‌های اجتماعی، توجه به بعد تاریخ، تضاد و ستیز، اعتقاد به رابطه متقابل سوژه و ابژه اجتماعی، تعامل میان جزء و کل، توجه به تغییر، توجه به فرایند، روند و جریان، تعامل میان جزء و کل، نگاه انتقادی داشتن به مسائل، توجه به علل واقعی نهفته در اشیاء به جای توجه به حرکت‌های ظاهری اشیاء و توجه به کلیت. با توجه به اینکه این ابعاد از مؤلفه‌های روش رئالیسم انتقادی است؛ پس روش مارکس، رئالیسم انتقادی می‌باشد، ولیکن نقدهایی

نیز بر دیدگاه پوزیتیویستی و غیر پوزیتیویستی (رتالیسم انتقادی) او وارد است. بیشترین نقد وارد بر مارکس در دیدگاه غیر پوزیتیویستی در مورد قانون تطور و تحرک او می‌باشد. این دیدگاه، تغییر و تحول را امری جبری و غیر ارادی می‌داند و اراده انسان را مؤثر نمی‌داند؛ در صورتی که اراده انسان یکی از شرایط تطور است و هر گاه که انسان اراده کند که به عقب برگردد و عامل تغییر نباشد، چیزی تطور پیدا نمی‌کند. همچنین نمی‌توان تطور را آن گونه که مارکس شمولیت داده، عمومیت داد و جنبه ثابت حقایق علمی را از نظر دور داشت. آنچه مسلم است و برداشت‌های مارکس را زیر سؤال می‌برد، این است که اولاً بسیاری از مسائل و اصول فیزیک و ریاضی ثابت و غیر قابل تغییر است و از طرفی، در حدود اراده الهی، ماده در برابر تغییر و تحول است و با اراده انسان در ماده می‌توان تصرف کرد؛ در صورتی که مارکس با شمول آن به هر چیز می‌گوید: اندیشه ماده را خلق نکرده، بلکه این ماده است که اندیشه را به وجود می‌آورد و اگر همه چیز در حال تغییر و تحول است، پس منطق دیالکتیک و خود مارکسیسم نیز باید تغییر کند، در صورتی که مارکسیسم قانون تطور را چون اصل ثابت و لایتغیر می‌پذیرد و این خلاف گفته اوست. او در حقیقت می‌خواهد بگوید که دین ما، نتیجه فکر ماست؛ ولی آیین او، زاده وحی و امر ثابت است و ارزش‌های اخلاقی در برابر تطور قرار دارد. اگر این گونه باشد؛ پس به هر چه ما را با نظام مارکسیستی پیوند می‌دهد، چگونه می‌توانیم اعتماد داشته باشیم. اگر راستی و التزام به حق و یاری ناتوان، خرافه یا زاده اندیشه تغییر پذیر باشد، چگونه می‌توان اعتماد کرد که حزب مارکسیستی پای‌بند به تعهدها و قراردادهای خود است. همچنین این دیدگاه معتقد است که هر چیزی، حتی حوادث تاریخی، تناقض‌های درونی دارد و در آن پیوسته عناصری نابود و دست‌خوش تطور است و همین تناقض درونی است که اشیاء را به جنبش و جریان مستمر بر می‌انگیزد. اگر چه نباید شک کرد که دنیا و اراده‌های نوع بشر، جای درگیری و تنازع است؛ ولی جاهایی هم هست که به جای تناقض، تعاون وجود دارد. آیا بین خاک و آب هم تناقض وجود دارد؟!

نقد دیگر بر مارکس این است که او معتقد است هر چیزی به طور ناگهانی به ضد خود تبدیل می‌شود و این جهش، نتیجه عوامل درونی و تناقض‌های ذاتی است؛ در صورتی که بسیاری از اتفاق‌های طبیعی ناشی از تحول تدریجی است، مثل رشد انسان و هیچ گونه تناقض ذاتی و درونی در آن وجود ندارد. همچنین انسان می‌تواند جلوی همه این جنبش‌ها



را با عوامل خارجی و اراده خود بگیرد؛ پس این جنبش‌ها در طبیعت نمی‌تواند قانون مسلم و اساسی به شمار رود. انقلاب، یعنی دگرگونی و نتیجه کشاکش در صحنه ناخودآگاه روان نیست؛ بلکه نتیجه فشار جامعه بهره‌کش است. مارکس می‌خواهد با استفاده از اصل جهش، نتیجه‌گیری اجتماعی و تاریخی کرده و بر اساس تناقض‌های طبقاتی بگوید که با به وجود آمدن یک اجتماع یکسان و بی‌طبقه، این تناقض‌های درونی از میان خواهد رفت؛ ولی خود این نتیجه‌گیری، برخلاف حرکت و جنبش مستمر زندگی و حیات اجتماعی است؛ زیرا با این تصور غلط باید بشریت به مرحله سکون و جمود برسد، چرا که منشأ تمام جنب و جوش‌ها، درگیری و تنازع‌ها، همین تناقض‌های درونی بوده است. پس حالا که جامعه بی‌طبقه به پیروزی رسیده و طبقه از میان رفته و فرصتی برای تطور و حرکت نمانده است؛ پس هر گونه هم‌چشمی و رقابت، مبارزه‌طلبی، پاسخ و پرسش، طلب و جنب و جوش تمام می‌شود؛ زیرا دیگر تناقضی نیست و خود آنها از قبل معتقد بوده که حرکت نتیجه تناقض‌های درونی اجتماع است، نه معلول اراده انسان و در این صورت، مذهب مادی، پوچ‌انگاری و هیچ‌پنداری به وجود می‌آید. اگر علل همه تغییرها و تطورها، تناقض درونی است؛ پس چرا مارکسیسم جلوی این تغییر و تحول را می‌گیرد و تناقض را می‌کوبند؟! برای مثال، چرا نگذاشته‌اند که افکار اسلامی در میان آنها منتشر شود؟! (مدرسی، بی‌تا، ص ۱۳-۲۶).

نقدهایی نیز بر دیدگاه پوزیتیویستی مارکس وارد است: از کجا معلوم که مشاهده‌های ما با خطای در مشاهده همراه نباشد، چند بار باید مشاهده کنیم تا نتیجه کلی بگیریم، ما مشاهده ناب و خالص نداریم، چون مشاهده‌های ما همراه با ارزش‌های ماست، هر چند که خود نخواهیم ارزش‌هایمان را دخالت دهیم، ولی گریزی از ارزش‌ها نیست؛ یعنی امکان ندارد که واقعیت و ارزش از هم جدا شود، چون هم محقق یک انسان است و یک شیء خشک نیست و موضوع نیز یک چیز خشک و فاقد اراده نیست و در جریان تحقیق همه اینهاست که تحقیق را جهت می‌دهد؛ یعنی نوعی ارتباط میان ابژه و سوژه وجود دارد.

فهرست منابع

۱. احمدی، بابک (۱۳۷۹)، *مارکس و سیاستمداران*، چاپ اول، تهران: نشر مرکز.
۲. انتخابی، نادر (۱۳۸۳)، *جدال علم و فلسفه در اندیشه مارکس*، چاپ اول، تهران: انتشارات هرمس.
۳. پلامانتر، جان (۱۳۷۱)، *شرح و نقدی بر فلسفه اجتماعی و سیاسی هگل*، ترجمه حسین بشیریه، چاپ دوم، تهران: نشر نی.
۴. رایت میلرز، چالرز (۱۳۸۱)، *مارکس و مارکسیسم*، ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی، چاپ اول، انتشارات خجسته.
۵. ریتزر، جرج (بی تا)، *نظریه جامعه‌شناختی*، ترجمه احمدرضا غروی‌زاده، چاپ اول، جهاد دانشگاهی.
۶. مارکس، کارل و دیگران (۱۳۷۹)، *ایدئولوژی آلمانی*، ترجمه پرویز بابایی، تهران: نشر چشمه.
۷. محیط، مرتضی (۱۳۸۲)، *کارل مارکس، زندگی و دیدگاه‌های او*، چاپ اول، تهران: نشر اختر.
۸. مدرسی، هادی (بی تا)، *نقدی بر آرای مارکس*، ترجمه مهدی فولادوند، قم: رسالت.
۹. مطهری، مرتضی (بی تا)، *جامعه و تاریخ*، قم: صدرا.

تسلسل علم



